

کفقا از نژاد آدم من  
 کنی دعوی که هستم بر تو عشق  
 حق مهر و خای من نکر دار  
 مکن دندان رسیده شکر را  
 ترا از من اگر بسیند آشت  
 مرا هم دل برانگشت در بند  
 زلفی چون بید این مهر بانی  
 گرفت آن پرتوی دیوانه ای  
 رست از خیال خواب بر خاست  
 بلبل اندوه ادا بنوه بر خاست  
 یکی صد گشت سودای که بود  
 ز نام عقل پرورن رشتن آشت  
 ایچو غنچه جیب جان پاک  
 کی از

کفقا از نژاد آدم من  
 کنی دعوی که هستم بر تو عشق  
 حق مهر و خای من نکر دار  
 مکن دندان رسیده شکر را  
 ترا از من اگر بسیند آشت  
 مرا هم دل برانگشت در بند  
 زلفی چون بید این مهر بانی  
 گرفت آن پرتوی دیوانه ای  
 رست از خیال خواب بر خاست  
 بلبل اندوه ادا بنوه بر خاست  
 یکی صد گشت سودای که بود  
 ز نام عقل پرورن رشتن آشت  
 ایچو غنچه جیب جان پاک  
 کی از

چو آب و خاک عالم من  
 اگر هستی درین گفتار صاف  
 بر لب جوفی رهای من نکر دار  
 مسازال سس بیه که بر ترا  
 ز پنداری کران دغم فرخست  
 ز داغ عشق تو هستم نشان  
 ز لعل او شنید آن نکره را  
 فدا آتش بجان پروانه ای  
 جگر پر سوز جان پرتاب بر خاست  
 بگذرد دودش از آنده بر  
 زنده بگذشت و خای که بودش  
 ز بند بند قید مصلحت رست  
 چو لاله خون دل بر کجیت بر خاک  
 کی از

کی از مهر رویش روی میکند  
 پرستان آن بهر مویش تن  
 اگر زان حلقه بودی چه بقیه  
 و کز نگر فیتش آن حلقه دامان  
 و کز بندش نگر دی غنچه کردار  
 پر زان دامن چون گشت آگاه  
 بند پریش بپروا دویدند  
 بنمودند بجان ما کار از زر  
 بسین سانش آن کار کنج  
 زلفی بود کسب غنچه آری  
 چو زین مار زبرد آشت  
 م ا پای دل انداختن بند  
 سبک سستی چرخ غنچه ز پیک

کی بر یاد زلفش روی میکند  
 بگرد در جبهه حلقه بستند  
 برودن جستی ز حلقه راستین  
 سوی پرورن شدی شکر ترا  
 چو گل بی برده کردی رو ببار  
 در آغوش ز دانا یان درگاه  
 به از زنجیر ته بیسری نیدند  
 که بگشت مهره در از لعلی درگاه  
 در آغوش حلقه زد چون مار کنج  
 بود هر کسب رخ انا چار جاری  
 ز دیده اشک می بارید ملکیت  
 همان بندم ازین عالم بستند  
 بدین بندم چرا سازد کران پاک